

کلی گلگر-مکی / نانسی اشتاینهار

فراتر از مرزهای آموزشی

چگونه مدارس می‌توانند فرزندان ما را برای
رویارویی با چالش‌های آینده آماده کنند؟

ترجمهٔ بدرالزمان پزشکزاد
با مقدمه‌ای از دکتر محسن رنانی



نشرنی

به یاد عموی بزرگووارم ایرج پزشکشزاد که الهام بخش و راهنمای
من در ترجمهٔ این کتاب بودند.
و تقدیم به فرزندانم امید، نوید و صدف که «عشق» را همچنان
در وجود من زنده می‌دارند.

فهرست مطالب

پیش‌گفتار مترجم	۹
معجزه معمولی بودن	۱۳
مقدمه: مدارس الگو، دانش‌آموزان الگو	۲۷
فصل اول: فراتر از اصول اولیه آموزشی	۳۵
تحلیل افت نمرات در آزمون‌های ریاضی	۳۸
مهارت‌های مورد نیاز قرن ۲۱	۴۱
جورج وبستر: «مدرسه‌ای برای آینده»	۴۳
انتظارات بالا؛ راهگشای رشد یادگیری در همه کودکان	۶۱
تلفیق آموزش ریاضی با فرهنگ اقلیمی: ...	۶۳
فصل دوم: آموزش خلاقیت	۷۱
در زنگ نبوغ چه می‌گذرد؟	۷۷
آیا خلاقیت را می‌توان تدریس و اندازه‌گیری کرد؟	۷۹
آموزش خلاقیت	۸۶
خلاقیت، راه تعالی	۹۶
فصل سوم: یادگیری عاطفی-اجتماعی	۱۰۱
مدارس و مهارت‌های عاطفی-اجتماعی	۱۰۴
خودتنظیمی (شناسایی و کنترل فشارهای روحی)	۱۱۳
ذهنیت رشد	۱۲۱

۱۲۷	بایست و بیندیش
۱۳۰	لزوم پرداختن به مهارت‌های عاطفی-اجتماعی ...
۱۴۱	فصل چهارم: فناوری: پیام، اثرگذاری و شهروندی دیجیتال
۱۴۵	نقش خلاقانه فناوری در آموزش کودکان با نیازهای ویژه
۱۵۲	مدرسه‌ای در ابرها
۱۵۴	نقش آموزش و پرورش در توسعه شهروندی دیجیتال
۱۶۰	تردید در تأثیر فناوری بر عملکرد دانش‌آموزان
۱۶۳	«هزینه فرصت» کاربرد فناوری در آموزش و پرورش
۱۶۵	آموزش شهروندی دیجیتال
۱۷۳	بهترین ملاک‌های ارزیابی مدارس
۱۸۱	فصل پنجم: مدارس و طرح‌های تحصیلی ویژه
۱۸۸	دشواری‌های انتخاب
۱۹۱	تبدیل تهدید به فرصت در مدارس
۱۹۵	چشم‌اندازهای نظام آموزش و پرورش
۲۰۱	فصل ششم: مدارس به تنهایی نمی‌توانند!
۲۰۴	جذب خانواده‌ها در مدارس
۲۱۶	همکاری حوزه‌های مختلف اجتماعی
۲۲۵	مدرسه برای جامعه، جامعه برای مدرسه
۲۳۱	فصل هفتم: کودکان، وجه مشترک خانواده و مدرسه
۲۳۴	چالش‌های ایجاد تغییرات
۲۳۶	والدین در تقابل با نظام آموزشی: آموزش مسائل جنسی
۲۴۶	ورود والدین به سیاست: حمایت مدارس از پناهندگان
۲۵۳	فصل هشتم: معلمان، محور اصلی نظام آموزش و پرورش
۲۵۷	تعریف آموزش باکیفیت
۲۶۰	اتحادیه‌ها: بستر حمایت و انتظارات بالا
۲۷۰	نظام‌های آموزشی برتر، عامل ظهور معلمان برتر
۲۷۶	سخن پایانی
۲۷۹	پی‌نوشت‌ها

پیش‌گفتار مترجم

به نام حضرت عشق

در جهانی که هر لحظه در آن تغییر و تحولات عظیمی را شاهدیم، تعمق در این پرسش که «مدارس چگونه می‌توانند فرزندان ما را برای آینده‌ای ناشناخته آماده کنند؟» می‌تواند درنگی باشد برای دست‌اندرکاران آموزشی، مدارس، آموزگاران و خانواده‌ها تا بستری برای کامیابی و موفقیت در تحصیل و زندگی دانش‌آموزان فراهم کند و علاوه بر آن تلنگری باشد بر بی‌توجهی آنان.

آنچه پژوهشگران تعلیم و تربیت معاصر، از جمله نویسندگان کتاب حاضر، به حمایت و مطالبه آن برخاسته‌اند، آموزش‌هایی فراتر از آموزش مهارت‌هایی همچون خواندن، نوشتن و حساب کردن است. آنان پرداختن به مهارت‌های ارزشمندتری مانند تفکر انتقادی، خلاقیت، ارتباطات و همکاری را از ضروریات آموزشی مدارس قرن حاضر می‌دانند. به‌زعم این پژوهشگران یادگیری این مهارت‌ها از کودکان امروز، شهروندانی توانمند برای رویارویی با چالش‌های ناشناخته آینده خواهد ساخت.

در این کتاب با روایت‌هایی واقعی و جذاب از تجربه‌های آموزگاران و دست‌اندرکاران آموزشی در مدارس کانادا آشنا می‌شوید که موفق شده‌اند با استفاده از شیوه‌های جدید، ابعاد عمیق‌تری به «آموزش و یادگیری» ببخشند. آموزشی که با زندگی دانش‌آموزان همراه و مانوس است. این مدارس می‌کوشند دانش‌آموزان را به سمت یادگیری مهارت‌هایی مانند حل مسئله توأم با آرامش، کار گروهی،

انعطاف‌پذیری، ریسک‌پذیری، پشتکار و پایداری سوق دهند و سعی دارند از این طریق دانش‌آموزان را نسبت به یافتن راهکارهایی برای حل مسائل پیچیده دنیای واقعی توانمند کنند.

نوید نویسندگان در لابه‌لای سطور این کتاب، آماده‌سازی دانش‌آموزان برای رویارویی با چالش‌های آینده است؛ که اگرچه کاری است کارستان اما قابل اجراست. درحقیقت با اعتقاد به این‌که هر کلاس درسی متفاوت است، تک‌تک دانش‌آموزان ویژگی‌ها و استعدادهاى منحصر به خود دارند و در نتیجه تک‌تک مدارس نیز متفاوت‌اند، علیه کلیشه‌های آموزشی برخاسته‌اند و سعی در ترغیب آموزگاران به بررسی و انتخاب شیوه‌های ویژه و متناسب با کلاس‌های درسی‌شان و دانش‌آموزان‌شان دارند. جهت تحقق این امر باید زمان مکفی و حمایت‌های سازنده برای آموزگاران فراهم شود تا بتوانند از تجارب یکدیگر بهره‌مند شوند و دریابند کدام شیوه‌های آموزشی در کلاس آن‌ها به نتایج بهتری منجر می‌شود و همچنین خودشان و یکدیگر را درباره شیوه‌هایی که نتایج مطلوبی ندارد به چالش بکشند.

با نظرافکندن بر بحران آموزشی در کشور ما و بیماری و مصدومیت نظام آموزشی، به ضرورت ترجمه این کتاب پی خواهید برد. در حقیقت انتخاب این کتاب برای ترجمه به زبان فارسی به دلیل قرابت و نزدیکی شرایط دو کشور ایران و کانادا از لحاظ تنوع فرهنگی، قومی، مذهبی و جغرافیایی انجام شد. در این کتاب روش‌های اجرایی مورد نیاز آموزش رسمی، در قالب راهکارهای کوچک و پایدار به مدارس، معلمان، خانواده‌ها و خود دانش‌آموزان ارائه می‌شود که شوق پیمودن گام‌به‌گام جهت رفع مشکلات را در وجود یکایک افراد شعله‌ور می‌سازد. این کتاب می‌تواند برای تمامی خوانندگان فارسی‌زبان مفید باشد زیرا راهکارهای آموزشی مطرح‌شده در آن، محدود به جغرافیای خاصی نیست و هم‌اکنون این شیوه‌ها در بسیاری از کشورهای جهان در حال گسترش است.

در هر فصل به موضوعی کلیدی و ضروری در امر آموزش نوین اشاره شده و نویسندگان در میان روایات مستندشان با ارجاعات متعدد به منابع علمی روز دنیا، اثری شگرف را رقم زده‌اند که آن را برنده نهایی جایزه دونر کانادا کرده است. لازم به ذکر است در بعضی موارد به دلیل همراه کردن خواننده و نزدیکی بیشتر متن

با مخاطب، سعی در حذف تکرار اسامی ناآشنا در متن اصلی کرده‌ام اما جهت وفادار ماندن به اصول ترجمه آن اسامی را در پاورقی همان صفحه آورده‌ام. با آگاهی از این واقعیت که سیستم آموزشی کشور ما بر حفظ و اشاعه شیوه‌های آموزشی قدیم تأکید و پیوندی ناگسستگی دارد، بر این باورم که می‌توان با تلفیق روش‌های سنتی و جدید آموزشی، همگام با نظام‌های آموزش و پرورش جدید دنیا، مفهومی تازه به نظام آموزشی ایران بخشید. البته که این مهم نیازمند اقداماتی جسورانه، جدی و نوین است.

به گفته‌اندی هارگریوز، عضو منتخب ملی آموزش ایالات متحده آمریکا، کتاب فراتر از مرزهای آموزش شامل تغییر و تحولات باشکوهی است که می‌توان از طریق آموزش در زندگی کودکان ایجاد کرد. وقتی این کتاب را به دست می‌گیرید به‌سختی می‌توانید آن را زمین بگذارید!

معجزه معمولی بودن

اینک کودک، این پیچیده‌ترین، پیشرفته‌ترین، قدرتمندترین و پربهاترین پروژه عالم هستی، در برابر ماست. شاهکار دمامم تکرارشونده خلقت، که در هر روز با تولد ۳۸۷ هزار نوزاد روی کره زمین، به ما یادآوری می‌کند که این عالم بسی پیچیده‌تر و پویاتر از آنی است که ما می‌شناسیم. پس در برابرش محتاط باشیم و به جای تلاش برای تغییرش فقط بکوشیم آن را بیشتر بفهمیم. بکوشیم درک کنیم در جهانی که تاکنون شناخته‌ایم، تنها در تجربه تولد کودک است که یک فناوری زیستی بسیار پیشرفته‌تر، نو، تازه‌نفس و رو به آینده از درون یک فناوری فرسوده، خسته، مستهلک و فرومانده در گذشته، سربرمی‌آورد. تصور کنید یک کارخانه فرسوده پیکان، بتواند با سرهم کردن قطعات خط تولیدش، یک کارخانه بسیار پیشرفته برای تولید بنز ایجاد کند؛ و این معجزه لحظه‌به‌لحظه خلقت، یعنی تولد کودک، به ما نهیب می‌زند که این پیشرفته‌ترین «بسته هوشمند فناوری زیستی» در هستی، چیزی نیست که ما به سبب چند و چندین سال تجربه زیستن و چند کلاس سواد و اعتقاد به ارزش‌هایی که خودمان هم نمی‌دانیم از کجا بسان کهن‌الگو در ذهن مان رسوب کرده و همچنین به تبع مجموعه‌ای از سنت‌ها که تحت فشار جامعه و خانواده‌ای واپسگراتر از خودمان به آن خو گرفته‌ایم، بتوانیم آن کودک را هدایت و تربیت کنیم.

تصور کنید، هر کودک یک نسخه تازه و پیشرفته‌تر از ظرفیت و قدرت هستی و نسخه جدیدتری از هوشمندی الهی است که به بازار این جهان عرضه

می‌شود و ما از ترس این‌که مبدا این نسخه جدید که هوش، سرعت، انعطاف و مهارتش بسی بیشتر از ماست ساختار منافع و آرامش مردابی ما را به هم بزند، می‌کوشیم او را با بندهای فرهنگی، زنجیرهای سنت، دیوارهای اعتقادی و گاهی با تنبیه‌های اجتماعی، محدودیت‌های قانونی و اجبارهای سیاسی زمین‌گیر و کنترل کنیم. شاید زیباترین تعبیری که تاکنون درباره «توسعه‌نیافتگی» شنیده‌ام، این تعبیر دوست و همکار دانشمندم دکتر عبدالحسین ساسان (استاد بازنشسته رشته اقتصاد از دانشگاه اصفهان) باشد: «توسعه‌نیافتگی، ریشه در این فرایند دارد که بزرگسالانِ امروز، با الگوهای فرهنگی دیروز، نسل‌های فردا را آموزش می‌دهند و برای آن‌ها تصمیم‌گیری و برنامه‌ریزی می‌کنند.» و اکنون ما از سر نادانی و ناتوانی، یا ظرفیت‌های عظیم کودک را تخریب می‌کنیم یا با ندانم‌کاری‌ها او را به سوی فساد و تباهی می‌رانیم. آه که چه سرمایه‌های عظیمی را نابود کرده‌ایم و همچنان نابود می‌کنیم. چاه‌های نفت‌مان، آب‌های زیرزمینی‌مان، جنگل‌های‌مان، دریاچه‌های‌مان و معادن‌مان را که مهم‌ترین مواهب و منابع طبیعی یک ملت‌اند در این چند دهه نابود کردیم، اما این تخریب کجا و نابودی استعداد، ظرفیت و قابلیت میلیون‌ها کودکی که تک‌تک آن‌ها می‌توانستند تاریخ‌ساز شوند کجا؟ ما در کجای صف تاریخ ایستاده‌ایم؟

آری کودک‌مان را از لحظه تولد، گام‌به‌گام، چنان زیر ضربات مرگبار فرهنگی، رفتاری، اجتماعی، اعتقادی و سیاسی می‌گیریم که وقتی به دنیای بزرگ‌سالی و استقلال پای می‌گذارند با انواع اختلالات شخصیتی، عزت‌نفسی آسیب‌دیده و مهارت‌های اجتماعی ضعیف و شکل‌نگرفته دست به گریبان خواهند بود. مانند سربازی که او را به پادگان می‌بریم تا آموزش رزم دهیم اما چنان خشن و بی‌مهار و بدون روش‌های تخصصی و اقدامات حفاظتی، که وقتی دوره آموزشی او تمام می‌شود تمام بدنش را زخمی کرده‌ایم، دست و پایش را شکسته‌ایم، به مغزش ضربه زده‌ایم و از او انسانی معلول ساخته‌ایم، انسانی که دیگر به درد رزم نمی‌خورد.

کودکان ما به سربازی می‌مانند که با روانی زخمی از تیرهای مسموم رفتارهای هیجانی ما، پای اراده‌ای لنگ از سنگلاخ‌های سنتی و فرهنگی ما، عزت‌نفسی آسیب‌دیده به دست ما، چشم خردی کم‌بینا از برق رقابت سنت‌ها و تعصب‌های ما،

و گوش اندیشه‌ای ناشنوا از صدای انفجار اعتقادات ما، از آموزش‌شکده کودکی به میدان رزم بزرگ‌سالی پا می‌گذارند. این سرباز زخمی، تازه پس از آزادی از دوران کودکی سال‌ها باید به درمان خودش پردازد تا مگر بخشی از آن‌همه آسیب و خسارت را ترمیم کند. اما متأسفانه اغلب ما نیز با ورود به دوران بزرگ‌سالی، کشتی زندگی مان چنان در امواج ناپایدار اقتصادی، اجتماعی و سیاسی جامعه سرگردان می‌شود که تمام انرژی مان صرف حفظ تعادل این کشتی بی‌لنگر می‌شود و فرصتی برای بازیابی سلامت جسمی و روحی یا تقویت مهارت‌های زیستی خود، که در کودکی یا آسیب دیده یا مغفول مانده است، نخواهیم داشت.

این حکایت کودکی تک‌تک ماست که گاهی رقیق‌تر و گاهی غلیظ‌تر گرفتار آن بوده‌ایم؛ و در این میان، مدرسه بسان زندانی است که از یک نوجوان که به هر دلیلی اولین خطا و بزهکاری را مرتکب می‌شود طی چند سال تبهکاری جانی می‌سازد و آزادش می‌کند. برای نوجوانی که اکنون با انواع آسیب‌های فکری و رفتاری خو گرفته و انواع ناتوانی‌ها و بی‌مهارتی‌های وجودی‌اش را پذیرفته است هنرمان در مدرسه این است که آن آموزه‌ها و عادت‌ها و انگاره‌های خطای خانواده را در وجودش تثبیت کنیم و بر آن‌ها جامعه فرهنگی و سیاسی و اجتماعی بدوزیم.

باید کاری کرد؛ نباید گذاشت این وضعیت بیش از این ادامه یابد. باید کودکی‌ها را دریابیم و برای نجات کودکی در جامعه ایران کاری کنیم. همه باید همت کنیم. از پدر و مادر، مربی و معلم، مدیر و سیاست‌گذار، نخبگان و مترجمان، فیلم‌سازان و نویسندگان، همه و همه باید دست‌به‌دست هم دهیم تا شاید دریچه‌ای به افق‌های روشن فردا بگشاییم.

آنچه امروز در جامعه و بر اوضاع اقتصادی و سیاسی ما می‌گذرد حاصل همان خطاهای انباشته‌ای است که در کودکی بر سر تربیت کودکان ما رفته است. ریشه‌های اختلال شخصیت، کم‌طاقتی، بی‌مهارتی در گفت‌وگو و تعامل، ناتوانی در مدیریت هیجان، نارواداری و فقدان مدارا و اختلال‌های فراوان دیگر را می‌توان در بی‌ساختاری و تباه‌کنندگی شیوه‌های تربیت گذشته در خانواده و مدرسه جست‌وجو کرد. و سرانجام پیامدهای همه این اختلال‌ها را می‌توان در کشتگان تصادفات، فساد و بی‌قانونی، مهاجرت گسترده، کیفیت پایین محصولات، ناتوانی در رقابت با

بازارهای جهانی، نابودی منابع زیرزمینی، درهم‌ریزی ساختارهای شهری، ناکارایی نظام اداری، مذهب‌گریزی و... مشاهده کرد.

اکنون چه باید کرد و از کجا باید آغاز کرد؟ برای ما نه امکان احیای منابع آبی از دست رفته‌مان وجود دارد و نه امکان بازگرداندن جنگل‌ها و معادن تخلیه‌شده‌مان و نه دیگر امکان تداوم صادرات آن حجم انبوه از منابع نفتی. ما هیچ راهی نداریم جز آن‌که دست‌کم برای دو نسل، بر سرمایه‌گذاری انبوه ملی بر روی کودکان‌مان متمرکز شویم و خطاها و فرایندهای مخرب آموزشی و تربیتی خود را در تربیت آنان متوقف کنیم و اجازه دهیم کودکان با غایت ظرفیت‌شان پا به عرصه زندگی اجتماعی بگذارند. اصلی‌ترین و فراگیرترین خطای ما تحمیل نظام ظاهراً استاندارد آموزشی است که براساس علایق و نیازها و ارزش‌های ما بزرگسالان ساخته شده است و کارش تخریب ظرفیت‌های وجودی کودکان و تبدیل آن‌ها به موجوداتی ظاهراً عادی اما ناتوان است.

در آموزش سنتی، همه بچه‌ها را در ابتدای هر مقطع و هر سال تحصیلی، پشت خط مسابقه‌ای به نام «اول مهر» جمع می‌کنیم و بعد با به صدا درآوردن سوت مسابقه توسط یک مقام سیاسی، میلیون‌ها کودک را به رقابتی ناخواسته با هم وامی‌داریم، بدون آن‌که شرایط فردی و چگونگی شیوه حرکت‌شان را بدانیم و درستی مسیر برای تک‌تک آن‌ها را بررسی کرده باشیم. آن‌گاه به محض شروع مسابقه دست از سوت زدن نمی‌کشیم و با تشویق و تنبیه همه را مجبور کنیم تا در زمانی معین به آن مقصد نهایی که ما برای‌شان تعیین کرده‌ایم برسند و در انتهای مسیر نیز جایزه‌هایی به برخی از آن‌ها می‌دهیم؛ جایزه‌هایی که فقط به درد ویتترین و نمایش دادن می‌خورد و نه هیچ چیز دیگر.

آموزش سنتی مثل حرکت جمعی اجباری به سوی یک مقصد یگانه با شرایط مشابه و سرعت یکسان است. تصور کنید که در شهر، خودروهایی هستند که باید هرکدام را برای خدمت خاصی و با شرایط خاصی و سرعت خاصی استفاده کنیم. بعد همه آن‌ها را موظف کنیم که فقط به سمت یک شهر خاص حرکت کنند. سپس فرمان می‌دهیم از مسیری که ما مشخص کرده‌ایم بروند، ضمن این‌که همه باید با یک سرعت معین حرکت کنند، که این سرعت معمولاً با سرعت خودروهایی که

قدرت بالاتری دارند تنظیم شده است. همچنین فاصله و خدمات ایستگاه‌های بین راه را نیز براساس همان امکانات و نیازهای خودروهای معیار که معمولاً پیش‌رفته‌ترند تنظیم کرده‌ایم. همهٔ علائم رانندگی کنار جاده و خط‌کشی‌ها و سایر نشانگان رانندگی نیز براساس سرعت و نور خودروی معیار و قدرت دید و عکس‌العمل یک رانندهٔ معیار تنظیم شده است. اکنون سوت آغاز مسابقه را می‌زنیم. شرایط اسفناکی رقم می‌خورد: این خودروها که از نظر سال ساخت، نوع فنآوری، کیفیت قطعات، اندازهٔ خودرو، مهارت راننده، نیازهای سرنشینان و... متفاوتند می‌کوشند با حداکثر سرعت از یکدیگر سبقت بگیرند، اما از همان آغاز حوادث و خسارت‌ها شروع می‌شود. یکی رادیاتش جوش می‌آورد، آن یکی لاستیک می‌ترکاند، یکی به روغن‌سوزی می‌افتد، دیگری چپ می‌کند و تعداد زیادی نیز تصادف می‌کنند. خلاصه بسیاری از خودروها در مسیر آسیب می‌بینند و متوقف می‌شوند و هرگز به پایان مسابقه نمی‌رسند. آن‌گاه در پایان ما نه با یک نتیجهٔ مطلوب ارتقاءدهنده بلکه با انبوهی از آسیب‌ها و خسارت‌ها و آشفتگی‌ها و حتا تنش‌ها و درگیری‌ها روبه‌رویم. این حکایت نظام آموزش رسمی کنونی ماست، با این تفاوت که ما به جای خودرو، با «انسان» مواجه‌ایم؛ یگانه موجودی که «وجود»ش مقدم بر «ماهیت» اوست. یعنی پیشاپیش نمی‌توان برای او هیچ نقشهٔ راهی کشید. نقشهٔ راه باید در مسیر حرکت و متناسب با نیاز و سرعت حرکت او طراحی شود؛ نقشه‌ای که به‌صورت تدریجی و تکاملی آشکار می‌شود. پس معیار حرکت چیست؟ با همان مثلاً خودرو، معیار درستی شیوهٔ حرکت این‌هاست: سلامت خودرو، آرامش سرنشینان و احساس رضایت از شرایط حرکت، بهره‌بردن از جذابیت‌های مسیر و نیز آشکارتر شدن تدریجی مقصد و وجود نشانگان عمومی از این‌که مسیر به‌طورکلی رو به مقصد مورد نظر است.

انسان‌ها روندگانی هستند که میلیون‌ها و گاه میلیاردها مقصد در برابر آن‌هاست، با تنوع خیره‌کننده‌ای از قابلیت‌های جسمی، ظرفیت‌های روحی، مهارت‌ها و توانایی‌ها و ضعف‌ها و قوت‌ها و نیازها و ارزش‌ها و تمایلات و عادت‌ها و آرزوها و آرمان‌ها. و در چارچوب این تنوع است که در فرایند تکاملی زندگی، مسیر تکامل و راه شکفتگی هر انسان پدیدار می‌شود. این همان معنای تقدم وجود بر ماهیت است و اصولاً فلسفهٔ وجودگرایی (اگزیستانسیالیسم) در قرن بیستم بر همین فرض بنا شده است.

بنابراین وقتی ماهیتی هنوز معلوم نیست و قرار است در طول مسیر شکل بگیرد، ما برای چه چیزی و چه کسی برنامه‌ریزی می‌کنیم؟ برای کسی و چیزی که نمی‌دانیم چیست و کیست؟ و چه جفایی بیشتر از این به موجودی (کودک) که ندانیم ماهیت او چیست و آن‌گاه برای آموزش و بهبود و پیشرفتش برنامه‌ریزی کنیم؟ و بدتر آن‌که مسیر حرکت او را نیز هدف‌گذاری و ارزش‌گذاری کنیم و با معیار خود آن را بسنجیم. ما دقیقاً در چنین دنیایی زندگی می‌کنیم و نظام آموزش سنتی دقیقاً چنین نظامی دارد. برای تبیین بیشتر می‌خواهم تمثیلی افراطی بیاورم: فرض کنید نظام آموزش سنتی، کودکان را بسان جوجه‌های یک مرغداری صنعتی در نظر می‌گیرد. که همه آن‌ها از تخم مرغ‌هایی استاندارد با ژن‌هایی اصلاح‌شده یا از قبل انتخاب‌شده به دنیا آمده‌اند و حالا قرار است تا دو ماه دیگر به وزن ۲ کیلوگرم برسند و آماده‌ی اعزام به مقصد نهایی یعنی کشتارگاه شوند. آن مرغداری بر این اساس برنامه‌ریزی می‌کند که هر جوجه باید در هر هفته چند گرم غذا بخورد، غذاها نیز از قبل فرآوری و غنی‌سازی و استاندارد شده باشند؛ و بعد هر جوجه باید در چه فواصل زمانی‌ای چه دارویی و چه واکسنی دریافت کند و در هر شبانه‌روز سالن مرغداری چند ساعت خاموشی و چند ساعت در روشنایی باشد و در نهایت هم همه مرغ‌ها باید لباس‌هایی یکسان، وزن‌هایی تقریباً نزدیک به هم، صدایی مشابه و رفتاری هماهنگ داشته و قانونمند و قابل پیش‌بینی و مطیع باشند. این تصویر آرمانی نظام آموزش رسمی سنتی است که وقتی با اقتدارگرایی ایدئولوژیک نیز همراه شود بسی آسیناک‌تر و گاهی مخوف نیز خواهد شد.

اکنون در برابر این تصویر، چه تصویر دیگر و چه راهکار ممکن دیگری وجود دارد؟ تنها راه ممکن بازگشت از مسیر خطای پیشین است. در برابر نظام تربیت استاندارد‌ساز یا نخبه‌آفرین پیشین، نظام تربیت «معمولی‌ساز» قرار دارد. انسان معمولی، زیست معمولی و تربیت معمولی، همه آن چیزی است که به آن نیاز داریم. اگر معجزه‌ای وجود داشته باشد، آن «معجزه معمولی بودن» است. باید همه سازوکارها و ساختارهایی که طی یک قرن گذشته ساخته‌ایم تا شرایط زیست تربیتی کودکان مان را غیر معمولی و نخبه‌گرا و استاندارد سازیم، یک‌به‌یک و به آرامی اصلاح کنیم و تغییر دهیم. تا امروز می‌کوشیدیم نظام آموزشی و تربیتی کودکان مان را به سوی نظامی ویژه‌آفرین و نخبه‌گرا ببریم، و از امروز باید بکوشیم تا این کلاف پرهزینه را رشته به رشته باز کنیم.

معمولی بودن و معمولی شدن یعنی چه؟ یک انسان معمولی برای تکامل طبیعی و رسیدن به مرزهای شکوفایی به تنوع شگرفی از تجربه‌ها و آگاهی‌های حضوری در کنار انبوهی از اطلاعات و دانش‌های حصولی نیاز دارد. انسان‌بودگی در محقق ساختن صفت «اختیار» در ما بروز پیدا می‌کند و صفت اختیار وقتی محقق می‌شود که ما قدرت انتخاب‌مان را به حداکثر ممکن برسانیم. و انتخاب نیازمند دو شرط است: «فرصت» و «قابلیت». وقتی فرصت‌ها را از فرد بگیریم، قدرت انتخاب او را محدود کرده‌ایم و وقتی فرد قابلیت نداشته باشد، باز هم قدرت انتخاب ندارد. یک زندانی، فرصت انتخاب ندارد چون در بند است. اما اگر رهایش کنیم و سواد نداشته باشد یا حرفه‌ای نداد، یعنی قابلیت نداشته باشد، باز قدرت انتخاب یک شغل مناسب را نخواهد داشت. انسان برای رشد خویش نیاز به دو بال دارد: بال فرصت و بال قابلیت. هر کدام از این دو بال را از او بستانیم، امکان پرواز و رسیدن به مرزهای شکوفایی را از او گرفته‌ایم. فرصت‌ها به انسان امکان تجربه‌های جدید و کسب آگاهی‌های حضوری (دانش ضمنی) را می‌دهند و اطلاعات و آموزش و دانش‌های اکتسابی، به انسان قابلیت می‌بخشند.

نظام آموزش سنتی تمام تلاش خود را بر افزایش قابلیت‌های کودکان ما متمرکز کرده است، اما متأسفانه برای این منظور، بخش بزرگی از فرصت‌های کسب تجربه و آگاهی‌های حضوری را از آن‌ها می‌ستاند. وقتی ساعاتی را که کودک باید بازی و شادی کند از او می‌ستانیم و مجبورش می‌کنیم سرکلاس ریاضی بنشیند، به امید آن‌که قابلیت بیشتری به کودک بدهیم، درواقع مشغول سوزاندن فرصت‌های بی‌بازگشت او هستیم. و افسوس آن‌جاست که فرصت‌های سوزانده شده، قطعی، اما قابلیت، مسئله‌ای احتمالی است؛ یعنی ممکن است کودک ما با آموزش به قابلیت دست یابد و ممکن است دست نیابد و وقتی قابلیت را کسب کرد، ممکن است به کار ساختن یک زندگی رضایت‌مندانه (شکوفایی همراه با رفاه و آرامش) بیاید و ممکن است نیاید. پس نظام آموزش سنتی یک موهبت قطعی را از کودک می‌ستاند تا یک مزیت غیرقطعی را به او بدهد؛ تازه اگر در این راه، آسیبی به موهبت‌های خدادادی او نرسد. راه درست آن است که اجازه بدهیم قابلیت‌ها در بستر فرصت‌ها شکل بگیرند. به جای پر کردن ساعت‌های بازی به نفع ساعت ریاضی، بهتر است کلاس ریاضی را

به بستر بازی ببریم. آموزش انسان‌گرا یعنی آموزش در بستر طبیعی زندگی. آموزش نیز مانند جامعه باید آکنده باشد از انسان‌های فقیر و غنی، سالم و ناسالم، با فرهنگ و بی‌فرهنگ، عادی و ویژه‌تن (معلول)، سیاه و سپید، زن و مرد، دیندار و بی‌دین که کم‌وبیش به صورتی قانونمند در کنار هم زندگی و فعالیت می‌کنند. آموزش معمولی یعنی تربیت در مدرسه‌ای که همه این ویژگی‌ها را دارا باشد و کنار هم آوردن این ویژگی‌ها یعنی بخشیدن فرصت تجربه به کودکی که قرار است در آینده در همین جامعه بزید و فعالیت کند. در زندگی روزمره، معمولی بودن یعنی ما به امید فردایی موهوم تأمین نیازهای امروز را به تعویق نمی‌اندازیم. یعنی در هر شرایطی، سرما و گرما، رونق و رکود، جنگ و صلح، گرانی و ارزانی، دموکراسی و دیکتاتوری و... زندگی طبیعی مان را متوقف نمی‌کنیم؛ غذا می‌خوریم، حمام می‌رویم، مهمانی می‌گیریم، ازدواج می‌کنیم، دوستی و دشمنی می‌کنیم، عاشق می‌شویم، تحصیل می‌کنیم، بیمار می‌شویم و... و در عین حال رشد می‌کنیم و در این مسیر می‌کوشیم. در نظام آموزش معمولی نیز زندگی در بستر طبیعی‌اش پیش می‌رود، ولی آموزش نیز جریان دارد. و این همان چیزی است که نامش را پداگوژی می‌گذاریم. پداگوژی همان هنر آموزش در بستر زندگی است. تک‌تک کودکان دنیایی متفاوت و زیستی ویژه دارند، بنابراین آموزش هم باید متناسب با دنیا و زیست آن‌ها طراحی و خلق شود.

پداگوژی یعنی خلق فرصت‌های آموختن در بستر تجربه‌های واقعی زندگی. یعنی بزرگراه آموزش را انباشته کنیم از خطوط متنوع تندر و کُندرو، کنارگذرها و پیاده‌روها و توقف‌گاه‌های طبیعی و ایستگاه‌های خدمات رفاهی و جاذبه‌ها و امکاناتی تا هر خودرویی (کودک) که در آن حرکت می‌کند به قدر نیاز خود تماشا کند، لذت ببرد، استراحت کند، سوخت بگیرد، بازنگری کند، دور بزند، پیاده شود و با هر سرعتی که متناسب با امکانات اوست حرکت کند تا شادمانه و به سلامت به مقصد برسد. پداگوژی یعنی خلق فرصت‌های ویژه تجربه‌اندوزی برای تمام کودکان؛ یعنی گشودن راه تا او شیوه حرکت خودش را پیدا کند.

نظام آموزش سنتی با درانداختن مسابقه و با ابزارهای تشویقی مانند نمره و امتیاز و رتبه و المپیاد و... به آن‌ها امید روان‌شناختی می‌دهد تا حرکت کنند. اما امید

روان‌شناختی به تصادفی می‌آید و به تصادفی می‌رود. آنچه آن‌ها نیاز دارند، «امید وجودی» است. درختی که پر از شور زندگی است و منتظر است تا کمی سرمای هوا بشکند تا جوانه‌هایش بیرون بریزند، انباشته از امید وجودی است. نظام آموزش سنتی تنها برخی از کودکان ما را به سوی امید وجودی می‌راند و بخش بزرگی را پشت در مدارس تیزهوشان، پشت در دانشگاه، پشت در المپیاد و... سرگردان رها می‌کند. اما نظام آموزش معمولی (پداگوژی) می‌کوشد تا همه کودکان به آستانه‌های امید وجودی راه یابند.

مدرسه وظیفه‌اش ایجاد امید وجودی است. امید روان‌شناختی متأثر از عوامل متنوع و کوتاه‌مدتی می‌آید و می‌رود. اما امید وجودی وقتی پدیدار می‌شود که فرد احساس کند می‌تواند خالق زندگی خویش باشد و می‌تواند ظرفیت‌هایش را در هر حدی که هست شکفته کند. و البته این امید وجودی در بستری از زیست معمولی قابل تحقق است. همانند نهالی که باید در بستر طبیعی خاک بکاریم و شرایط معمولی طبیعت را برای آن فراهم کنیم، آن‌گاه خودش رشد می‌کند و شاخ و برگ می‌دهد، جوانه می‌زند و شکوفه می‌کند و میوه‌های آبدار می‌دهد. این همان معجزه‌ای است که طبیعت در بستر طبیعی خویش خلق می‌کند.

خلقت هر کودک نیز یک معجزه است و این معجزه کار هرروزه و معمول طبیعت است. هر کودک یک معجزه معمولی است و ما با مداخله‌های «خود خداپندارانه» مان قابلیت‌های اعجازگر این معجزه را تخریب می‌کنیم. مدارس ما وقتی می‌توانند معجزه کنند که معمولی معمولی باشند، و حتی در این معمولی بودن، «نامعمول» باشند. یعنی اگر ما در مدرسه‌مان فقط کودکان تیزهوش را ثبت‌نام کنیم، دیگر آن مدرسه معمولی نخواهد بود، اما می‌توانیم با ثبت‌نام کودکانی که ضریب هوشی‌های متفاوتی دارند، جامعه مدرسه را دقیقاً همانند زندگی بسازیم. اما اکنون برای این معمولی بودن باید نامعمول عمل کنیم. یعنی اگر در زندگی اجتماعی به هوش، که یک قابلیت فیزیولوژیک است، ارزش اجتماعی و انسانی هم می‌دهند، ما در مدرسه برای هوش ارزش اجتماعی قائل نشویم (نامعمول بودن). یا با ثبت‌نام کردن از هر طبقه و طیفی، فقیر و غنی، سیاه و سپید، سالم و معلول، دیندار و بی‌دین، باهوش و بی‌هوش و... یک مدرسه معمولی دقیقاً مانند جامعه بیرون درست کنیم. اما

در این مدرسه معمولی، نامعمول عمل کنیم یعنی تبعیض‌هایی را که جامعه نسبت به اقلیت‌ها و دگرباشان روا می‌دارد، روا نداریم.

اکنون پرسش این است که معیار ما برای چنین تفکیکی چیست؟ معیار، سلامت و کرامت انسانی است. ساختارها سلامت و کرامت انسانی را لگدمال نمی‌کنند اما رفتارها چرا. تنوع رنگ‌ها و مدل‌های پوشش در یک جامعه نه سلامت جسمی و نه کرامت روحی هیچ بخشی از جامعه را تخریب نمی‌کند. تفاوت در ضریب هوشی نیز کرامت انسانی آن بخش از جامعه را که ضریب هوشی پایین‌تری دارند تخریب نمی‌کند. به همین ترتیب است تفاوت‌های فکری، فرهنگی، زبانی، شغلی و... پس این‌ها طبیعی است و در راستای تحقق و تکامل معجزه خلقت انسان است. اما انواع، تبعیض (جنسیتی، قومیتی و...) کرامت انسانی آن بخش از جامعه را که مورد تبعیض قرار گرفته است مخدوش می‌کند. تنبیه، تحقیر عقیدتی یا فرهنگی، رقابت در آموزش و رتبه کودکان، بی‌توجهی به تفاوت‌های طبیعی و انتظار یکدستی و استاندارد بودن و... آن مواردی‌اند که گرچه در جامعه وجود دارند اما طبیعی نیستند و مبتنی بر تحقیر و تخریب کرامت انسانی بخشی از جامعه است. معیار طبیعی بودن این است که آن قاعده یا رفتار اگر برای همه اعمال شود کسی آسیب نبیند و تحقیر نشود، استعدادی سرکوب نشود و کرامتی مخدوش نگردد.

اما یک نکته را فراموش نکنیم: تمام آن تحولات امیدبخش از نظام نخبه‌گرا به نظام آموزش معمولی، تنها و تنها با محوریت و همکاری و همدلی خانواده قابل تحقق است. بدون خواست خانواده، هیچ تحولی رخ نمی‌دهد. بنابراین تمامی نهادها و کنشگران حوزه آموزش باید مراقب باشند که برای درانداختن هر طرحی، نخست و پیش از هر حرکتی، با خانواده‌ها گفت‌وگو کنند و آنان را با خود همراه سازند.

اکنون ما چه باید بکنیم؟ باید آرام‌آرام یکدیگر را پیدا کنیم، دغدغه‌های مان را نجوا کنیم، هم‌شنوی (دیالوگ) را تمرین کنیم، به همدلی برسیم و آن‌گاه همت کنیم تا راه تازه‌ای کشف کنیم و دهلیزهای ورودی آن را بگشاییم. کتاب‌هایی نظیر این کتاب، در حوزه آموزش و پرورش، که نقشه تجربه یک راه آزموده و موفق را در اختیار فعالان حوزه تعلیم و تربیت قرار می‌دهد می‌تواند چشم‌های ما را باز کند، ذهن مان را روشن کند، دل‌های مان را قرص کند، همت‌ها را هم‌افزا کند و دریچه‌هایی برای گام‌های

آغازین به روی ما بگشاید. به گمانم وقت آن رسیده است که نهضت ترجمه‌های افق‌گشا در حوزه تربیت، که هم‌اکنون در حال شکل‌گیری است، به یک موج اجتماعی تبدیل شود و همه حوزه‌ها (خانواده، جامعه و مدرسه) را در بر گیرد.

این کتاب، روایت تجربه‌های ناب‌ی از حرکت یک نظام آموزش از سنتی به معمولی (پداگوژیک) است. محتوای این اثر عمدتاً حاصل تجربه‌هایی است که نویسندگانش در مدرسه جورج وبستر کانادا در آن‌ها دخیل بوده‌اند و همچنین تجربه‌هایی که در سایر مدارس شهر و کل نظام آموزشی شکل گرفته است. پنجره‌ای کوچک به تحولاتی که حرکت از نظام نخبه‌گرا به نظام معمولی را در مدارس کانادا رقم زده است و بخش کوچکی از تلاش‌هایی که در کانادا در همکاری بین حکومت، نهاد آموزش عمومی، مدرسه و خانواده شکل گرفته تا نظام آموزش عمومی به گونه‌ای آرام اما مستمر، به نیازهای واقعی و طبیعی دانش‌آموزان نزدیک شود... در این کتاب می‌بینیم که بازیگران حوزه آموزش چقدر آرام و مصمم پیگیر تحولات بوده‌اند و چگونه با مشارکت اجتماعی مسئولانه، از پس حل مسائل مهم به خوبی برآمده‌اند. همچنان که می‌بینیم در مسیر این تحولات چه مقاومتی از طرف خانواده‌ها یا سایر نهادهای مدنی بوده و چگونه آن مقاومت‌ها آرام‌آرام و با گفت‌وگو حل شده است. در واقع این کتاب پنجره امیدبخشی به سوی امکان‌پذیری تحول می‌گشاید.

نکته بسیار جذاب این کتاب، توضیح نمونه‌های فراوانی از مشکلاتی است که در مسیر بهبود نظام آموزشی بوده و به درایت و با آرامی و با به‌کارگیری نبوغ جوامع محلی و راهکارهای بومی حل شده است. نمونه خوب آن تأسیس سازمان آموزش «میکما» برای فرزندان بومیان میکما در کانادا است که نشان می‌دهد وقتی آموزش، فرهنگ و زبان بومی پیوند می‌خورند چگونه مؤثر و موفق واقع می‌شوند. این کتاب نشان می‌دهد که چگونه فرهنگ می‌تواند در خدمت آموزش قرار گیرد و حتی وقتی برای آموزش مفاهیم مجردی مانند ریاضیات از فرهنگ بومی بهره می‌برند، آموزش موفق‌تر خواهد بود (بخش آخر فصل یک را ببینید). همچنین تجربه‌های بی‌نظیر تمرکز بر «خلاقیت» به جای تمرکز بر «نتیجه»، که موجب شکوفایی کودکان می‌شود از نمونه‌های جذابی است که در این کتاب ارائه می‌شود. در «زنگ نبوغ» فقط بر شکوفایی ذهنی تیزهوشان تمرکز نمی‌شود بلکه همه بچه‌ها با هر درجه‌ای از هوش در

آن شرکت می‌کنند و خلاقیت خود را بروز می‌دهند. «زنگ نبوغ» نه سازوکاری برای رقابت فرساینده بلکه بستری برای تعامل سازنده است (فصل دوم).

مدرسه جورج وبستر که این کتاب بر تجربه‌های آن‌جا متمرکز است، تجربه بی‌نظیری از یک همکاری جمعی برای مدیریت احساسات را رقم زده است که شایسته توجه و الگوبرداری است. برنامه اسنپ به معنی «بایست و بیندیش» (Stop Now And Plan = SNAP) یکی از جذاب‌ترین این تجربه‌هاست. این برنامه ساده، که فرایند آموزشی ساده‌ای نیز دارد اما تحقق آن نیازمند یک همکاری جمعی است، نشان می‌دهد که چگونه می‌توان دشوارترین ویژگی‌های فرهنگی یک جامعه را نیز از طریق رسیدن به فهم مشترک و سپس طراحی یک برنامه همکاری گروهی، متحول ساخت. ویژگی‌هایی که گاهی دهه‌ها و حتی قرن‌ها لازم است تا به صورت خودبه‌خود تحول یابد. نمونه‌ای عالی از این‌که گاهی یک ابتکار کوچک و تکثیر آن در فرایند مشارکت گروهی چگونه می‌تواند هم به تحول الگوهای رفتاری و فرهنگی و ارتقای مهارت‌های خودتنظیمی و شناختی افراد بینجامد و هم به موفقیت و کارآمدی نظام آموزشی منجر شود (فصل سوم).

تبدیل مدارس به مراکز یادگیری اجتماعی یکی از تجربه‌های بی‌نظیری است که نه تنها موجب ادغام مدرسه در محیط اجتماعی و سرریزهای یادگیری دوطرفه می‌شود، بلکه به‌عنوان بستری برای ارائه خدمات دوطرفه بین جامعه و مدرسه نیز عمل خواهد کرد. بزرگ‌سالان از طریق مدرسه آموزش‌هایی در حوزه تخصص خود به دیگر اهالی محله می‌دهند و متقابلاً مدرسه همانند باشگاهی برای همکاری و گفت‌وگو و معنابخشی به زندگی سالمندان عمل می‌کند. تبدیل مدرسه به «قلب محله» یکی از مؤثرترین پروژه‌هایی است که بدون هرگونه سرمایه‌گذاری اقتصادی، می‌تواند به یک برنامه تحول‌آفرین اجتماعی تبدیل شود (فصل ششم).

چالش آگاهی‌بخشی لازم در زمینه مسائل جنسی به کودکان در جامعه چندفرهنگی که متشکل از شهروندانی با خاستگاه جغرافیایی، زبان، دین و فرهنگ متفاوت، و چالش‌های اجتماعی این مسئله و نیز چگونگی همگرا شدن خانواده‌های مختلف در این موضوع، یکی از تجربه‌های جذاب و آموزنده‌ای است که به آن پرداخته شده است (فصل هفتم).

آخرین و بزرگ‌ترین درسی که می‌شود از این کتاب گرفت این است که در تمامی تجارب ارتقادهنده نظام آموزشی، معلم و آگاهی‌ها و مهارت‌ها و انگیزه‌های او قلب هرگونه تحول مثبت در نظام آموزشی است. تجربه‌های ذکر شده در این کتاب به ما می‌آموزد که بدون وجود و خواست معلمان آگاه، توانا و پرانگیزه، هیچ تحول توسعه‌خواهانه‌ای در نظام آموزش رخ نخواهد داد.

من به‌نوبه خود از خواندن این کتاب بسیار آموختم و لذت بردم و وظیفه خود می‌دانم تا از اهتمام مترجم ارجمند آن، که خود یکی از نوآوران و خط‌شکنان حوزه آموزش و پرورش است، سپاسگزاری کنم و به همه علاقه‌مندان و دغدغه‌مندان و فعالان حوزه تربیت توصیه کنم که این کتاب را به دقت بخوانند و آموزه‌های بی‌نظیر آن را به کار گیرند. باشد که هرکس گامی بردارد و آنگاه جامعه ما یک گام به پیش برود، که تاریخ واقعی یک ملت چیزی نیست جز استمرار همین «تک گام»‌های کوچک اما تحول‌آفرین.

محسن رنایی

دانشگاه اصفهان / مهر ۱۴۰۱

مقدمه

مدارس الگو، دانش آموزان الگو

هدف از آموزش باید تربیت افرادی متفکر و دارای عملکرد مستقل باشد که بزرگ‌ترین دغدغه‌شان خدمت به جامعه است.

آلبرت آاینشتاین

«من مدعی نیستم آدم موفقی‌ام؛ اما در مسیر موفقیت هستم. این روندی است که همیشه ادامه دارد». این جمله از ساکانا، دختر نوزده‌ساله‌ای است که سال اول تحصیل در رشته ارتباطات را به پایان رسانده است.

او دختری فروتن است که در محله‌ای شلوغ و فقیرنشین زندگی می‌کند و خودش می‌داند برای دیگران فردی الهام‌بخش و الگو محسوب می‌شود. او این موضوع را وقتی به کلیسای محل می‌رود (که مکانی برای اجتماعات محلی نیز هست) و در صحبت‌هایش با دیگر جوانان متوجه می‌شود. می‌گوید: «موضوع مهمی که به جوانان امید می‌دهد این است که بدانند شرایط زندگی الان و محله‌هایی که در آن ساکن هستند نمی‌تواند مانع موفقیت‌شان بشود، و آینده بهتری هم ممکن است در انتظار آن‌ها باشد.»

ساکانا فرزند یک خانواده مهاجر سریلانکایی است و در کانادا متولد شده است. او بسیاری از هم‌سالان خود را می‌شناسد که با وجود داشتن استعدادها و توانایی‌های

مختلف، در دام مواد مخدر، دسته‌های خلاف‌کاران، بارداری‌های ناخواسته و فقر افتاده‌اند، اما او توانسته خودش را از چنین آسیب‌هایی در امان بدارد. مسیر ساکانا به سمت موفقیت از حضور در مدارسی شروع شد که او را به درستی راهنمایی کردند. مسئولان مدرسه در مقطع متوسطه اول ساکانا را برای شرکت در طرح آموزشی مخصوص دانش‌آموزان ممتاز انتخاب کردند و او پس از پایان آن طرح به جست‌وجوی دبیرستانی (مقطع متوسطه دوم) پرداخت که همچون سال‌های گذشته فضای علمی پربراری برایش ایجاد کند. ساکانا با تشویق والدینش دبیرستانی دور از منطقه سکونت‌شان انتخاب کرد که طرح تحصیلی ویژه‌ای برای دروس ریاضیات و علوم داشت. در این دبیرستان به او فرصتی پژوهشی دادند تا روی پروژه‌هایی کار کند که به تقویت و بهبود وضعیت مدارس و جوامع پیرامون آن‌ها می‌انجامید. دبیرستان، با تشویق او به یافتن راه‌هایی برای بهتر کردن دنیای خودش، به او اهدافی خارج از فضای کلاس درس داد که موجب تقویت وضعیت تحصیلی‌اش در مقطع متوسطه دوم شد. ساکانا می‌گوید مدرسه‌اش «به بچه‌ها انگیزه می‌داد که رؤیا داشته باشند و به دنبال رؤیاهای‌شان بروند. اگر می‌خواهید چیزی را درباره خودتان، سبک زندگی‌تان یا دنیای پیرامون‌تان تغییر بدهید، باید از مدرسه شروع کنید». مدرسه‌ای که رؤیاپردازی دانش‌آموزان را تقویت می‌کند و به آن‌ها این اعتمادبه‌نفس را می‌دهد که فارغ از شرایط اولیه زندگی‌شان می‌توانند تغییرآفرین باشند جایی است که در واقع نوجوانان را برای آینده آماده می‌کند. حالا ساکانا در اقدامی داوطلبانه مشاور دوازده‌ساله شده که از خانواده‌ای اهل سومالی است و پنج خواهر و برادر دارد. ساکانا سعی دارد به او بیاموزد بهتر است از حالا برای آینده و دانشگاهش هدف داشته باشد. او برای این دختر دوازده‌ساله همیشه از شوق یادگیری‌ای که دبیرستان «جان پولانی»^۱ در او ایجاد کرده بود تعریف می‌کند.

کالین^۲، پسری از شهری کوچک^۳ است که موفق به دریافت بورسیه تحصیلی «رودز»^۴

1. John Polanyi

2. Colin

۳. شهر فورت مک لنود در استان البرتا، کانادا.

4. Rhodes

شده است. این بورسیه یک جایزه معتبر بین‌المللی است و هدف آن فراهم کردن فرصت تحصیل در دانشگاه آکسفورد انگلستان برای دانش‌آموزان ممتازی است که به گفته مسئولان موسسه رُودز، «تمایلی قوی برای تبدیل شدن به رهبران آینده جهان از خود نشان می‌دهند». کالین می‌کوشد تا هر کاری آسان به نظر بیاید، از گرفتن یک پاس بلند در مسابقه فوتبال گرفته تا ربط دادن ایده‌های بزرگ به امور روزمره زندگی. او قبل از دریافت این بورسیه و ورود به دانشگاه آکسفورد در دبیرستان دولتی شهر سه‌هزار نفری کوچکی درس می‌خواند و در سال آخر تحصیلش، تنها سه دانش‌آموز از این شهر به دانشگاه رفته بودند. دبیرستان دولتی‌ای که او در آن درس می‌خواند در میان مزارع گندم واقع شده بود و شهرت چندانی از لحاظ علمی نداشت؛ اما او در این مدرسه اعتماد به نفس به دست آورد و آموخت چگونه تفکر انتقادی داشته باشد. یکی از دبیران مدرسه‌اش، در طرحی که یک ترم طول کشید، از دانش‌آموزان خواسته بود در مورد موضوع مرزهای نوین جهان تحقیق و مباحثه کنند. از سوی دیگر، دبیر کلاس علوم آن‌ها را به چالش کشید تا آزمون‌هایی را که به آن‌ها داده بود نقد کنند. در آن دبیرستان، کالین از حضور دبیرانی دلسوز و متعهد بهره‌مند شده بود که وقت می‌گذاشتند تا به دانش‌آموز مشتاقی همچون او نشان بدهند چگونه می‌تواند در کنار همکلاسی‌هایی با ویژگی‌ها و توانایی‌های بسیار متفاوت آموخته‌های خود را هر چه بیشتر گسترش بدهد.

یک‌سوم جمعیت کلاس آن‌ها را فرقه‌ای مسیحی، یک‌سوم قبایل بومی و یک‌سوم دیگر که کالین هم جزو آن بود، به قول خودش، «بقیه کلاس» را تشکیل می‌دادند. این سه گروه در اغلب مواقع از یکدیگر فاصله می‌گرفتند. کالین شاهد بود که دانش‌آموزان فرقه مسیحی کلاس به خاطر اعتقاداتشان مسخره می‌شدند و از طرف دیگر، آن دسته از همکلاسی‌هایش که از قبایل بومی بودند به دلایل نژادپرستانه مورد حمله قرار می‌گرفتند. سال‌های دبیرستان به کالین این فرصت را داد تا نابرابری‌ها و پیش‌داوری‌ها را با چشمان خود از نزدیک شاهد باشد و به او نشان داد دیدگاه و انتظارات مدرسه چه اثراتی بر پررنگ یا کم‌رنگ شدن این مرزبندی‌ها دارد.

کالین در اوایل ورودش به دبیرستان، پس از تغییر مدیر مدرسه، شاهد بود دانش‌آموزانی که در آستانه ترک تحصیل بودند به تدریج تغییر مسیر دادند و روزه‌به‌روز

تعداد بیشتری از آن‌ها به سمت فارغ‌التحصیلی و ادامهٔ تحصیل پیش رفتند. شاید تا قبل از ورود مدیر جدید، معلمان به دانش‌آموزانی که دیر یا مست به کلاس می‌آمدند بها نمی‌دادند، زیرا تصور می‌کردند آن‌ها در هر صورت ترک تحصیل خواهند کرد، اما با ورود مدیر جدید، قانون تازه‌ای در مدرسه اعلام شد: اگر دانش‌آموزی به خاطر اقدامی خلاف اصول انضباطی به دفتر مدرسه فرستاده می‌شد، در صورت لزوم برخورد انضباطی متناسب با او صورت می‌گرفت، اما باید با او دربارهٔ آینده‌اش، نیازهایش برای دستیابی به موفقیت و راه و رسم زندگی با استانداردهای بالاتر نیز صحبت می‌کردند. سالی که کالین فارغ‌التحصیل شد، این دبیرستان فارغ‌التحصیلی ده دانش‌آموز از اهالی قبایل بومی را جشن گرفت، یعنی بیشترین تعداد تا آن زمان.

آموزگاران کالین مهارت پرسشگری را در او تقویت و به او کمک کردند زمینه‌های فکری مورد علاقه‌اش را بشناسد و دریابد داشتن انتظارات بالا چقدر در موفقیت او مؤثر است. وقتی کالین می‌دید با تغییر در نحوهٔ ادارهٔ امور مدرسه، هم‌کلاسی‌هایش نه تنها ترک تحصیل نمی‌کردند، بلکه به سمت موفقیت پیش می‌رفتند، بیشتر و بیشتر کنجکاو می‌شد بداند «مردم مناطق فقیرنشین چگونه با ساختارهای قدرت تعامل برقرار می‌کنند» و این علاقهٔ نهایتاً به یک تحقیق واقعی منجر شد. حالا کالین دانشجوی کارشناسی ارشد انسان‌شناسی اجتماعی و سیاست‌گذاری عمومی است. پژوهش او بر جوانان خیابانی شهرهای بزرگ و تأثیر سیاست‌های دولتی و فرهنگی بر بهبود شرایط زندگی آن‌ها متمرکز است. درست است که دبیرستان کالین از نظر علمی - آموزشی مورد توجه عمومی قرار نگرفته بود، اما به‌طور غیرمنتظره‌ای، عشق به یادگیری را در وجودش برانگیخته و او را در مسیر موفقیت قرار داده بود.

تیانی^۱ و آرون^۲ دو نفر از موفق‌ترین جوانان قبیلهٔ بومی میکما^۳ هستند که پس از اتمام مقطع متوسطهٔ دوم در دبیرستانی واقع در قلمرو بومی‌ها، مصمم شدند در رشته‌ای تحصیل کنند که بتوانند با آن به جامعهٔ خود خدمت کنند. تیانی اولین دانش‌آموز بومی است که موفق شده در دانشکدهٔ مهندسی دانشگاه کیپ برتون^۴ تحصیل کند. اکنون

1. Tiannie
3. Mi'kmaq

2. Aaron
4. Cape Breton

وقتی او به اهداف ده سال آینده‌اش نگاه می‌کند، خود را در جایگاه یک مهندس رشته محیط‌زیست می‌بیند که می‌خواهد برای رفع مشکلات قدیمی زیرساخت‌های منطقه سکونت‌شان کاری انجام دهد. او می‌گوید: «در این منطقه، رنگ آبلوله‌کشی کِدر است و من می‌خواهم کسی باشم که این مشکل را حل می‌کند؛ و فکر می‌کنم اول باید با بزرگان قبیله صحبت کنم تا مطمئن شوند من و همکارانم به خواسته‌های‌شان بی‌احترامی نمی‌کنیم و حتی از پیشنهادها و راهنمایی‌های‌شان استفاده می‌کنیم.»

آرون، یکی دیگر از جوانان قبیله میکما، که پزشک شدن آرزوی دیرینه‌اش بود، در کلاس یازدهم برای رئیس یک دانشکده پزشکی پیام فرستاد و از او مشورت خواست که چطور می‌تواند وارد آن دانشکده شود. رئیس دانشکده، که از قرار معلوم تا آن زمان هیچ دانش‌آموز دبیرستانی‌ای برای مشورت با او تماس نگرفته بود، همان روز پاسخش را داد. حالا او دانشجوی سال سوم پزشکی است و هر وقت به مردم قبیله‌اش در نوا اسکوشیا سر می‌زند، می‌تواند حس کند تا چه اندازه مشتاقند روزی پزشکی از بین خودشان آن‌ها را درمان کند.

آرون و تیانی، مانند کالین، موفقیت‌های خود را بیشتر مرهون درس‌های عاطفی و اجتماعی می‌دانند تا آموخته‌های علمی کتاب‌های درسی! به گفته تیانی، نظام آموزشی حاکم در مدرسه از آن‌ها انتظار داشت که موفق شوند و در این راه از آن‌ها حمایت می‌کرد. هدف مدرسه شناسایی تمام ظرفیت‌های دانش‌آموزان و القای حس ارزشمند بودن و توانمندی به آن‌ها بود.

تیانی و آرون تحصیلات خود را اواخر دهه ۱۹۹۰ شروع کردند، یعنی درست زمانی که قبایل بومی میکما بار دیگر اختیار پیدا کردند نظام آموزشی مستقل خود را داشته باشند. این سیزده قوم بومی با مشارکت یکدیگر یک سازمان آموزش و پرورش در میکما تأسیس کردند که هدف آن افزایش موفقیت تحصیلی، صیانت از فرهنگ بومی و حق تحصیل برای همه بومیان بود. این سازمان سه موضوع، یعنی اهمیت هویت فردی، نقش جامعه و یادگیری برای هر نسل را به‌عنوان لازمه موفقیت دانش‌آموزان قبایل میکما در محوریت اهدافش قرار داده است و از مدارس انتظار دارد هر سه مورد را در دانش‌آموزان خود پرورش دهند. زمانی که مادر تیانی در دوران

نوجوانی باردار شد، در یک قدمی ترک تحصیل بود، اما سازمان آموزش و پرورش میکما یک دوره تحصیلی مخصوص مادران نوجوان طراحی کرده بود و مادر تیانای این‌گونه به تحصیل خود ادامه داد. نتیجه ادامه تحصیل او این شد که حالا تیانای از حمایت خانه و مدرسه به‌طور هم‌زمان برخوردار است. آرون هم معتقد است سازمان آموزش و پرورش میکما نقش مهمی در پیشرفت او داشته و پیوند محکمی بین او و هویت قومی‌اش ایجاد کرده است. او می‌گوید: «میکما واقعاً این هویت را برایم ایجاد کرد. مهم نیست کجا می‌روی یا بقیه چه می‌گویند، تو یک میکمایی هستی. هر کاری که می‌کنی به سبک میکمایی است.» علاوه بر این، تأکیدی که سازمان آموزش و پرورش میکما بر نقش جامعه و اهمیت یادگیری داشت باعث شد مدرسه آرون نه‌تنها در دوران پراسترس درس خواندن و بلوغ پشتیبان او باشد، بلکه تحصیلاتش را چنان هدفمند کند که از او یک دانشمند بسازد. آرون به‌تازگی به‌همراه گروهی از پژوهشگران بر موضوع اخلاقیات اپی ژنتیک (تأثیر محیط بر شکل‌گیری ژن‌ها) تحقیق می‌کند. این گروه در حال تحقیق درباره این موضوع هستند که مدارس شبانه‌روزی چه اثراتی بر ژن‌های نسل‌ها داشته است.^۱ دغدغه آرون در حال حاضر این است که چگونه می‌تواند به شیوه‌ای کاملاً اخلاقی اعتماد محصلین سابق این مدارس را برای همکاری جلب کند و به آن‌ها اطمینان دهد این تحقیقات برای جامعه مفید و حیاتی خواهد بود.

تجربه‌های مشابه ساکانا، کالین، تیانای و آرون نشان می‌دهد مدارس چگونه می‌توانند به بهترین شکل در آماده‌سازی دانش‌آموزان برای آینده نقش داشته باشند. برای پاسخ به الزامات بازار کار که به مقوله‌ای جهانی تبدیل شده و هرروز پیچیده‌تر می‌شود، ضرورت دارد فرزندان ما سه مهارت خلاقیت، انعطاف‌پذیری و حل مسئله را بیش از هر زمان دیگری کسب و تقویت کنند. دنیای ما به افرادی نیاز دارد که شهروندانی فعال، آگاه و قوی در برقراری ارتباط باشند و تغییراتی معنا دار و مؤثر به وجود بیاورند. مدارس عالی مدرسی هستند که اهدافی گسترده‌تر را دنبال می‌کنند. این‌گونه مدارس

۱. اشاره دارد به مدارس شبانه‌روزی‌ای که دانش‌آموزان بومی کانادا به‌اجبار به آن‌ها فرستاده می‌شدند. این مدارس در سال ۱۹۶۷ منحل شدند. -م.

در کنار ارائه دانش و مهارت، خلاقیت را نیز در دانش‌آموز می‌پروراند. آن‌ها هر دانش‌آموز را به دید یک مجموعه نگاه می‌کنند و پشتیبان این مجموعه هستند. به این ترتیب، جامعه گسترده‌تری را وارد میدان آموزش و پرورش می‌کنند. بسیاری از والدین همواره از مدرسه توقع دارند به طور فردی و اختصاصی به آموزش فرزندشان توجه کند. مدارس عالی با درک پیچیدگی‌های مختلف خانواده‌ها، این انتظارات را چنان باکیاست مدیریت می‌کنند که به سود همه دانش‌آموزان مدرسه باشد. مدارس عالی از نظام آموزشی حمایتگر و قدرتمندی برخوردارند که خیال معلمان را از بابت در اختیار داشتن منابع، فضا و مشوق‌های لازم برای شکوفایی کامل ظرفیت هر دانش‌آموز آسوده می‌کنند.

برای رشد و شکوفایی جوامع آینده، بیشترین سرمایه‌گذاری‌های دولتی باید روی مدارس باشد. علاوه بر این، سرمایه‌گذاری روی مدارس بزرگ‌ترین سرمایه‌گذاری بر دوران کودکی است. مدارس عالی ظرفیت‌ساز رسیدن به جامعه‌ای عادلانه‌تر هستند و دوران کودکی پرثمری را برای هر کودک می‌سازند. این‌گونه مدارس می‌توانند عاملی برای ایجاد برابری در جهان، زیربنای جوامعی قدرتمند و وسیله‌ای برای هویت‌سازی و رشد فردی تک‌تک انسان‌ها باشند. اگر بتوانیم به درکی مشترک از توانایی‌های مدارس مان برسیم، آنگاه می‌توانیم انتظارات درستی را شکل بدهیم و آن انتظارات را تقویت کنیم و این گامی ضروری برای تبدیل شدن هر مدرسه به یک مدرسه عالی است. در مقام والد، معلم یا شهروند، ما نباید انتظاراتی کمتر از این‌ها داشته باشیم. ما در جریان تحقیق پیرامون مدارس عالی، با تعدادی از معلمان، والدین و دانش‌آموزان صحبت کردیم. در مواردی که فقط اسم کوچک دانش‌آموزان آمده، برای حفظ حریم خصوصی آن‌ها، اسامی را تغییر داده‌ایم.